

به نام تک دانشجوی دانشگاه عشق

نامه های عاشقانه نیما

نویسنده: نیما یوشیج
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

فهرست:

2	درباره کتاب:
2	درباره نویسنده:
3	نامه شماره اول:
4	نامه شماره دوم:
5	نامه شماره سوم:
6	نامه شماره چهارم:
7	نامه شماره پنجم:
8	نامه شماره ششم:
10	نامه شماره هفتم:
11	نامه شماره هشتم:
12	نامه شماره نهم:
13	نامه شماره دهم:
14	نامه شماره یازدهم:
16	نامه شماره دوازدهم:
17	نامه شماره سیزدهم:
18	نامه شماره چهاردهم:
19	نامه شماره پانزدهم:
20	نامه شماره شانزدهم:
21	نامه شماره هفدهم:

درباره کتاب:

این کتاب متعلق به تارنگار تنهایی، اولین و بزرگترین سایت مرجع در زمینه عشق می باشد. برای اطلاعات بیشتر لطفا بر روی لینک زیر کلیک کنید.

<http://blog.leomoon.net>

درباره نویسنده:

در میان شاعران و نویسندگان ایرانی بسیار اندکند کسانی که تأمل ها و نامه های عاشقانه ی خود را به یادگار گذاشته باشند. شاعر برجسته ی معاصر نیما یوشیج یکی از این معدود نمونه هاست. در نامه های عاشقانه ی نیما ما با چشماندازی بسیار لطیف و شورانگیز رو به رو می شویم.

نیما در سال 1276 هجری شمسی در دهکده ای به نام یوش ، واقع در مازنداران چشم به جهان گشود.. خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده فرا گرفت ولی دلخوشی چندانی از آخوند ده نداشت چون او را شکنجه می داد و در کوچه باغها دنبال نیما می کرد . پس از آن به تهران رفت و در مدرسه عالی سن لویی مشغول تحصیل شد در مدرسه از بچه ها کناره گیری می کرد و به گفته خود نیما با یکی از دوستانش مدام از مدرسه فرار می کرد و پس از مدتی با تشویق یکی از معلمهایش به نام نظام وفا به شعر گفتن مشغول گشت و در همان زمان با زبان فرانسه آشنایی یافت و به شعر گفتن به سبک خراسانی مشغول گشت. در سال 1300 منظومه قصه رنگ پریده را سرود که در روزنامه میرزاده عشقی به چاپ رساند ... در همان زمان بود که مخالفت بسیاری از شاعران پیرو سبک قدیم را برانگیخت شاعرانی چون: مهدی حمیدی ، ملک الشعرای بهار و به مخالفت و دشمنی با وی پرداختند و به مسخره و آزار وی دست زدند . نیما سبک خاص خود را داشت و به سبک شاعران قدیم شعر نمی سرود و در شعر او مصراعها کوتاه و بلند می شدند . نیما پس از مدتی به تدریس در مدرسه های مختلف از جمله مدرسه عالی صنعتی تهران و همکاری با روزنامه های چون: مجله موسیقی ، مجله کویر و پرداخت. از معروف ترین شعرهای نیما می توان به شعرهای افسانه ، آی آدمها، ناقوس ، مرغ آمین اشاره کرد. نیما در 13 دی 1328 چشم از جهان فرو بست...

فریاد می زنم ،
من چهره ام گرفته !
من قایم نشسته به خشکی !
مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست ،
یک دست بی صداست ،
من ، دست من کمک ز دست شما می کند طلب،
فریاد من شکسته اگر در گلو ، وگر
فریاد من رسا ،
من از برای راه خلاص خود و شما،
فریاد می زنم
، فریاد می زنم!!

(با تلخیص)

نامه شماره یک:

18 حوت 1302

عزیزم

قلب من رو به تو پرواز می کند.

مرا ببخش! از این جرم بزرگ که دوستی است و جنایت ها به مکافات آن رخ می دهد چشم ببوشان؟ اگر به تو «عزیزم» خطاب کرده ام، تعجب نکن. خیلی ها هستند که با قلبشان مثل آب یا آتش رفتار می کنند. عارضات زمان، آن ها را نمی گذارد که از قلبشان اطاعات داشته باشند و هر اراده ی طبیعی را در خودشان خاموش می سازند.

اما من غیر از آن ها و همه ی مردم هستم. هر چه تصادف و سرنوشت و طبیعت به من داده، به قلبم بخشیده ام. و حالا می خواهم قلب سمج و ناشناس خود را از انزوای خود به طرف تو پرتاب کنم و این خیال مدت ها است که ذهن مرا تسخیر کرده است.

می خواهم رنگ سرخی شده، روی گونه های تو جا بگیرم یا رنگ سیاهی شده، روی زلف تو بنشینم.

من یک کوه نشین غیر اهلی، یک نویسنده ی گمنام هستم که همه چیز من با دیگران مخالف و تمام ارده ی من با خیال دهقانی تو، که بره و مرغ نگاهیاری می کنی متناسب است.

بزرگ تر از تصور تو و بهتر از احساس مردم هستم، به تو خواهم گفت چه طور.

اما هیئات که بخت من و بیگانگی من با دنیا، امید نوازش تو را به من نمی دهد، آن جا در اعماق تاریکی وحشتناک خیال و گذشته است که من سرنوشت نامساعد خود را تماشا می کنم.

دوست کوه نشین تو

نیما

نامه شماره دو:

14 اردی بهشت 1304

به عالیہ نجیب و عزیزم

می پرسیم با کسالت و بی خوابی شب چه طور به سر می بریم؟ مثل شمع: همین که صبح می رسد خاموش می شوم و با وجود این، استعداد روشن شدن دوباره در من مهیا است.

بالعکس دیشب را خوب خوابیده ام. ولی خواب را برای بی خوابی دوست می دارم. دوباره حاضرم. من هرگز این راحت را به آنچه در ظاهر ناراحتی به نظر می آید ترجیح نخواهم داد. در آن راحتی دست تو در دست من است و در این راحتی ... آه! شیطان هم به شاعر دست نمی دهد، مگر این که در این تاریکی شب، خیالات راسناک و زمان های ممتد ناامیدی را به او تلقین کند.

بارها تلقین کرده است: تصدیق می کنم سالهای مدید به اغتشاش طلبی و شرارت درسطی زمین پرواز کرده ام. مثل عقاب، بالای کوه ها متواری گشته ام، مثل دریا، عریان و منقلب بوده ام. بدی طینت مخلوق، خون قلبم را روی دستم می ریخت. پس با خوب به بدی و باید به خوبی رفتار کرده ام، کمکم صفات حسنه در من تبدیل یافتند: زودباوری، صفا و معصومیت بجگی به بدگمانی، خفگی و گناه های عیب عوض شدند.

آه! اگر عذاب های الهی و شراره های دوزخ دروغ نبود، خدا با شاعرش چه طور معامله می کرد؟

حال، من یک بسته ی اسرار مرموزم، مثل یک بنای کهنه ام که دستبردهای روزگار مرا سیاه کرده است. یک دوران عجیب خیالی درمن مشاهده می شود. سرم به شدت می چرخد. برای این که از پا نیفتم، عالیہ، تومرا مرمت کن.

راست است: من از بیابان های هولناک و راه های پر خطر و از چنگال سباع گریخته ام. هنوز از اثره ی آن منظره های هولناک هراسانم.

چرا؟ برای این که دختر بی وفايي را دوست می داشتم، قوه ی مقتدره ی او بی تو، وجه مشابهت را از جاهای خوب پیدا می کند.

پس محتاجم به من دلجویی بدهی. اندام مجروح مرا دارو بگذاری و من رفته رفته به حالت اولیه بازگشت کنم.

گفته بودم قلبم را به دست گرفته با ترس و لرز آن را به پیشگاه تو آورده ام. عالیہ ی عزیزم! آن چه نوشته ای، باور می کنم. یک مکان مطمئن به قلب من خواهی داد. ولی برای نقل مکان دادن یک گل سرمازده ی وحشی، برای این که به مرور زمان اهلی و درست شود، فکر و ملایمت لازم است.

چه قدر قشنگ است تبسم های تو.

چه قدر گرم است صدای تو وقتی که میان دهانت می غلتد.

کسی که به یاد تبسم ها و صدا و سایر محسنات تو همیشه مفتون است.

نیما

نامه شماره سه:

10 اسفند 1302

پرندۀ ی کوچک من

جسد بی روح عقاب بالایی کمرهای کوه افتاده بود. یکی از پرندۀ های کوچک که خیلی مغرور بود به آن جسد نزدیک شد. بنای سخره و تحقیر را گذاشت. پر و بال بی حرکت او را با منقارش زیر و رو می کرد. وقتی که روی شانه ی آن جسد می نشست و به ریزه خوانی های خودش می پرداخت، از دور چنان وانمود می شد که عقاب روی کمرها برای جست و جوی صید و تعیین مکان در آن حوالی سرش را تکان می دهد.

پادشاه توانای پرندگان، یک عقاب مهیب از بالایی قله ها به این بازی بچه گانه تماشا می کرد. گمان برد لاشه ای بی حرکت که به واسطه ی آن پرندۀ به نظر می آید جنبشی دارد، یک عقاب ماده است.

متعاقب این گمان، عقاب نر پرواز کرد. پرندۀ ی کوچک همان طور مغرورانه به خودش مشغول بود. سه پرندۀ ی غافل تر از او از دور در کارش تماشا می کردند. عقاب رسید و او را صید کرد.

اگر مرا دشمن می پنداری چه تصور می کنی؟ کاغذهای من که با آن ها سرسری بازی می کنی. به منزله ی بال و پر آن جسد بی حرکت است. همان طور که عقاب نر به آن جسد علاقه داشت، من هم به آن کاغذها علاقه دارم. اگر نمی خواهی به تو نزدیک بشوم، به آن ها نزدیک نشو.

تو برای عقاب توانا که لیاقت و برتری او را آسمان در دنیا مقدر کرده است، ساخته نشده ای.

پرندۀ ی کوچک من! چرا بلند پروازی می کنی؟

بالعکس کاغذهای تو برای من ضرری نخواهد داشت، عقاب، کارش این است که صید کند، شکست برای او نیست، برای پرندۀ ای است که صید می شود. قوانینی که تو آن ها را می پرستی این شکست راتپیه کرده است. ولی من نه به آن قوانین، نه به این نجابت به هیچ کدام اهمیت نمی دهم.

نه! تو هرگز اجنبی و ناجور آفریده نشده ای، به تو اعتنا نمی کنند. تو به التماس خودت را به آنها می چسبانی. اجنبی نیستی، مثل آنها خیالات تو با بدی های زمین گنهکار سرشته است.

قدری حرف، قدری ظاهر آراییی آن ها کافی است که تو را تسخیر کند.

در هر صورت اگر کاغذهای مرا در جعبه ی تو ببینند برای کدام یک از ما ضرر خواهد داشت؟

عقاب

نامه شماره چهار:

فروردین 1305

مهربانم

ناچار باید بنویسم: وقتی داماد زیاده از حد مسلمان، عروسش را ندیده از میان دخترهای حرم انتخاب می کند، چشم هایش را می بندد، مثل عروس در پستو ها مخفی می شود، پی در پی از پشت درها و پرده ها که تو در تو واقع شده اند برایش خبر می آورند. تمام اخبار راجع به مقدار زرینه و بضاعت عروس است. در صورتی که جمال و اخلاق از امور اعتباری است که بر حسب تفاوت طبایع تغییر می کند. گاهی هم جناب داماد از جمال و اخلاق عروس می پرسد. زن ها در عین این که از عروس غیبی وصف می کنند، و داماد را به وجد می آورند، شبیه به این است که آن جناب را مثل میمون می رقصانند.

هر مسلمانی که عروسی کرده است، در عمرش يك دفعه رقصیده است. این امر اصولاً بین داماد و عروس و بستگان آن ها يك نوع تجارت است که به اسم مواصلت انجام می گیرد. ولی طبیعت راه این تجارت را به شاعر نیاموخته است. او به جای نقدینه و زرینه قلبی را می خواهد که در آن بتواند آشیانه کند. در عوض، قلبش را می سپارد. دو قلب خوب و يك جور می توانند با خوشی دائمی زندگی کنند. به طوری که پول نتواند آن خوشی را فراهم بیاورد.

هر وقت زناشویی را در نظر می گیرم آشیانه ی ساده و محقری را روی درخت ها به خاطر می آورم که دو پرده ی هم جنس بدون این که به هم استبداد و زورگویی به خرج بدهند، روی آن قرار گرفته اند.

پرنده ها چه طور هم جنسشان را انتخاب می کنند: بدون این که پدر و مادر برایشان رأی بدهند! به جای این که الفاظ دیگران بین آنها عقد ببندد، قدری خودشان آواز می خوانند، آن وقت محبت و یگانگی در بین آن ها این عقد را محکم می کند. شیرینی آن ها به شاخه های درخت ها چسبیده است. خودشان با هم می خورند. مسئول خوراک دیگران نیستند. به جای آینه و قالی نمایش دادن، بساط آشیانه شان را به کمک هم مرتب می کنند. راستی و دوستی دارند، بعدها بچه هاشان هم با همان اخلاق آنها بزرگ می شوند.

ولی به انسان خدا آن تقوی و شادی طبیعت را نداده است که مثل پرنده زندگی کند.

بدبختانه ما انسانیم یعنی پرده ای بین طبیعت خاص ما و اشیا کشیده شده است و نمی خواهیم به دلخواه خودمان عادلانه پرواز کنیم. من می خواهم پرواز کنم. نمی خواهم انسان باشم، چه قدر خوب و دلکش است این هوای صاف و آزاد این اراضی وسیع وقتی که يك پرنده از بالایی آن می گذرد.

من از راه های دور می رسم در این دیار نابلد هستم. در کدام يك از این نقاط آشیانه ام را قرار بدهم. رفیق مهربان تو برای من کجا را تعیین خواهی کرد؟

اخلاق مرا بسنج، دستوریده. این است يك شاعر ناشناس. ولی کسانی که پول زیادی دارند بدجنسی زیادی هم دارند.

نیما

نامه شماره پنج:

8 اردی بهشت 1305

عالیه عزیزم

اغلب، بلکه بالعموم، با زن طوری معامله می کنند که نمی خواهند زن ها با آن ها آن طور معامله کنند.

آن ها زن را مثل يك قالی می خرند. آن قالی را با کمال اقتدار و بی قیدی زیر پایشان می اندازند. پایمال می شود و بالاخره بدون تعلق خاطر آن را به دیگران می فروشند! زن هم، همین طور.

خلفا زن را می فروختند. مسلمان ها او را در زیر حجاب حبس می کنند. قوانین حاضر برای سرکوبی و انقیاد و آرا مخصوص دیگر دارد. من نمی دانم چرا.

ولی می دانم چرا نمی توانم قلبم را نگاه بدارم. خدا تمام نعایم زمین را قسمت کرد، به مردم پول، خودخواهی و بی رحمی را داد به شاعر قلب را. و قلب، اقتدار مرموزی بخشید که در مقابل اقتدار و جاهت زن، مقهور شود.

بیا! عزیزم! تا ابد مرا مقهور بدار. برای این که انتقام زن را از جنس مرد کشیده باشی، قلب مرا محبوس کن.

اگر بتوانم این ستاره ی قشنگ را به چنگ بیاورم! سلسله ی پر برف البرز را به میل و سماجت خود از جا حرکت بدهم! اگر بتوانم جریان باد را از وسط ابرها ممانعت کنم. آن وقت می توانم به قلبم تسلط داشته، این سرنوشت را که طبیعت برایم تعیین کرده است تغییر بدهم.

ولی قدرت انسان، به عکس خیالاتش محدود است.

من همیشه از مقابل گل ها مثل نسیم های مشوش عبور کرده ام.

قدرت نداشته ام آن ها را بلرزانم. در دل شب ها مثل مهتاب بر آن ها تابیده ام. نخواسته ام و جاهت آسمانی آن ها پنهان بماند.

کدام يك از این گل ها می توانند در دامن خودشان يك پرندۀ ی غریب را پناه بدهند. من آشیانه ام را، قلبم را، روی دستش می گذارم.

کی می تواند ابرهای تیره را بشکافد، ظلمت ها را بر طرف کند و ناجورترین قلب ها را نجات بدهد؟

عالیه! تو! تو می توانی.

می دانی کدام ابرها، کدام ظلمتها؟ شب های درازی بوده اند که شاعر برای گل موهمی که هنوز آن را نمی شناخت خیال بافی می کرده است. ابرها مواعی بوده اند که مطلوبش را از نظرش دور می کرده اند.

آن گل تو بودی. تو هستی. تو خواهی بود.

چه قدر محبوبیت و مناعت تو را دوست می دارم. گل محبوب قشنگ من.

نامه شماره شش:

10 اردی بهشت 1305

به عالیہ عزیزم

قلم در دست من مردد است. حواسم مغشوش است. چرا در این حوالی تاریک شب مرا صدا می زنند؟ از من چه می خواهند؟ هیچ! انقلاب مرموز قلب ناجور را.

فرستادگان آسمانی بدون جواب رد می شوند.

خدا شاعرش را در زمین تنها می گذارد تا نیات تازه اش را دوباره بسنجد. او را همان طور ناجور با تمام مخلوق نگاه می دارد.

چرا شعله های قلب این قدر ممتد است؟ این آتش چرا خاکستر نمی شود؟ به من بگو انسان چرا دوست می دارد؟

نشانه ی خون آلودی که قضای آسمانی آن را به زمین نشانید و حوادث آن را دمی آسوده نگذاشت تا این که از اثر تیرها کهنه شد و تبدیل یافت.

آن نشانه، قلب من است که مشیت الهی آن را برای تجدید تعالیم زمینی رو به زمین پرتاب کرد ولی یک اقتدار مقدس آن را نگاه داشت. گمنام ماند، نگذاشت در انقلابات وسیع حیات به آتش و جنگ تسلیم شده خاموش شود. آن اقتدار اثره ی چند کلمه حرف و چند نگاه بود. بعد از آن فراموش کردم. دوباره در یک انقلاب غیر مریی و یک نواخت، ولی تازه و عجیب، قلب شاعر بین زمین و آسمان و فوق ادراک دیگران به خودش پرداخت.

اگر دوست داشته ام یا نه. باور کن عالیہ، تو را دوست می دارم.

می گویند عشق یک دفعه در مدت عمر هر کس به وجود می آید، مراد عشقی است که از جدایی های غیر طبیعی کنونی ناشی شده ولی در آتیه قوانین عادلہ، مثل عقد و نکاح، آن را منسوخ می دارد.

من به عکس بسیاری از علمای فلسفه ی علم الروح این عقیده را رد می کنم. عشق می آید، می رود، دوباره می آید.

مرور زمان همان طور که یکی از قوانین اولیه تکامل است می تواند قانون اصلی اضمحلال اشیا هم باشد. مجاورت زمان و حوادث، مقدمه ی یک کشمکش دائمی طبیعت است. حوادث، مجذوب و عاشق می کند. زمان، آن جذبه و عشق را پاک می سازد. صفحه ی قلب، مثل یک لوح است. همین که یک لکه از روی آن برداشته شد، جای لکه دیگر باز می شود.

انسان، این طور با وسعت نظر خلقت یافته است. می بینی چه طور راست حرف می زنم. محبت با دروغ مبانیست دارد. خط تو، تقریرات تو، به من امید می بخشد. تو روشنی قلب منی! خودم را به هدر نداده ام!

دلم می خواست با زبان مخصوصی که در بعضی مواقع به کار می برم قبل از وقوع امر بین خودمان بری تو چند کاغذ پی در پی هم بنویسم. برای امتحان، حواست را مشوش کنم. و این بعد از دیدار عکس تو بود. ولی حوادث زودتر از من، عمل را به دلخواه خود انجام داد. بی جهت عجله شد! چرا. چرا الفاظ ملا و شاگردش، ما را به هم نزدیک کرد! قلب انسان کاری را می کند که آن الفاظ از انجام آن کار عاجزند.

من ننگ دارم که مثل دیگران به طور معمول زناشویی اختیار کنم.

خوشبختانه می بینم این مواصلت برای من شباهت به علاقه ی محبتی را پیدا کرده است که نزد مردم مردود است و نزد من رشد می کند.

مرا نگاه بدار. قلب من است که مرا به تو می دهد. نه الفاظ مذهبی ملا. دلت می خواهد شاعری را که بعد ها به فکرش بیش تر آشنا خواهی شد برای همیشه مطیع خودت داشته باشی؟

جرات داشته باش. امتحان کن. مطمئن شو و به او راست بگو.

خدمتگزار تو که همیشه تو را دوست می دارد.

نیما

نامه شماره هفت:

11 اردی بهشت 1305

به عالیہ عزیزم

وقتی که بر خلاف توقعات ما، کسی یا چیزی، ما را مجذوب می کند نباید تعجب کنیم. قانون کلی این تجاذب گاهی چنان در طبیعت مستتر است که توقعات ما به آن مربوط نیست.

به هر ترتیب که هست محبت من تو را جذب می کند. یقین بدار تمام قلب ها مثل قلب شاعر آفریده نشده است. ضعف و شدت در تمام اشیا مشاهده می شود. پس هیچ کس مثل من، تو را دوست نخواهد داشت. از پشت یک ورقه کاغذ، آهن ربا را تکان بده. سوزنی که روی کاغذ است تکان می خورد. علاقه های دور دور با قلب همین حال رادارند. تو هم از پشت پرده ها به من دست تکان می دادی.

در این صورت به قلب و مقدار حساسیت اشخاص نگاه کن. از این جاست که می توانی در آن قلب پناه جویی

عالیه! میل داری امتحان کن. تاریخ و آثار شعری بزرگ را بخوان. مسلم خواهد شد که قلب مبدأ همه چیزها است و هیچ کس مثل آن شعرا نتوانسته است حساسیت به خرج داده باشد. بعد از آلاں نظرت را رو به جمعیت پرتاب کن: غالب اشخاص خوش لباس و خوش هیكل را خواهی دید که بدجنس بی محبت و بی وفا هستند. پس به دستی دست بده که دستت را نگاه بدارد. به جایی پا بگذار که زیر پای تو نلغزد.

موج های دریا، که در وقت طلوع ماه و خورشید این قدر قشنگ و برازنده است، کی توانسته است به آن اعتماد کند و روی آن بیفتد؟ ولی کوه محکم، اگر چه به ظاهر خشن است، تمام گل ها روی آن قرار گرفته اند

بیا! بیا! روی قلب من قرار بگیر.

نامه شماره هشت:

12 اردی بهشت 1305

به عزیزم عالیہ

به من گفته ای بدون خبر بازگشت نکنم؟ ببین این ابرهای سفید را که از جلوی ماه رد می شوند از مغرب به مشرق خبر می برند، ولی صبر لازم است. درباره ی خودم نمی دانم برای خبر آوردن لازم است تا آخر عمر صبر کنم، یا نه؟

هنوز تو را می بینم در مقابل در ایستاده ای. رو به بالا بنا به عادت نگاه می کنی.

کی خبر مرا به تو می آورد؟

نسیم خنکی که موهایت را تکان می دهد صدای من است. بارها از تو می گذرد و تو او را نخواهی شناخت! عالیہ! یک قطره ی شفاف در این وقت سحر روی دست تو می افتد. گمان نکن باران است طبیعت پر از کاینات است. وقتی که عاشق از معشوقه اش دور می شود، بعد ها خیلی چیزها شبیه به آثار وجود آن دور شده، از نظر می گذرند، قطره ی باران که در خاموشی شب خیلی محزون به زمین می آید شبیه به اشک آن عاشق است.

چه قدر رقت انگیز است که گل به محض شکفتن، پژمرده شود! قلب در دست اطفال همین حال را دارد.

مگر تو نمی خواهی مرا از خودت دور کنی. اگر جز این است، به من بگو امشب بدون خبر می توانم بازگشت کنم، یا نه؟

مخبر تو،

نیما

نامه شماره نه:

18 اردی بهشت 1305

به عالیہ ی عزیزم

خیلی پریشانم. برای من پیراهنی که از جنس خاک و سنگ باشد خیلی از این پیراهن که در تن دارم، بهتر است. در زیر خاک شخص را آسوده می گذارند. چرا یک حربه در مقابل من نیست! حربه ی عزیز مرا کی برد! یک قطعه فلز کوچک که می تواند آسایش ابدی یک فکر طاغی و خسته را تهیه کند چرا از من دور است؟ چرا از چیزی که خوبی و بدی را در نظرم یکسان می کند بپرهیزم؟

اسرار فراوان، دردهای بی درمان، ناامیدی ها و بدبینی ها در من خوب رشد و تربیت یافته اند. حال آیا وقت آن نیست که آن ها را از این محل تربیت، قلب، بیرون کنم؟

چرا این پرده پاره نمی شود. قلب سمج من در اینجا چه کند؟

عالیه! از تو می پرسم این یک پاره خون مگر می تواند عالم ادبیت باشد؟

ادبیت برای خودشان بماند. عدم مطلق را به من بدهند. اگر برای زندگی ام حرف بزنم، مثل این است که وصیت کنم. وصیت هم که راجع به زندگان است. ببین چه قدر نتیجه ی افراط انسان در طلب موهم است.

این حالت مرموز مرا می گریاند. افسوس! دیگر اشک های شاعر قیمت ندارند. قطرات چشم سرازیر می شوند: دریای بی آرامی را تکشیل می دهند. عالیہ! تویی می خواهی با دست و زبان خودت این دریا را ببوشانی. حال که علاقه ی من نسبت به تو از دوستی هم تجاوز کرده است، می خواهی چشم هایم را ببندی.

اما اشک... اشک راه سرازیر شدنش را از گوشه های چشم بلد است.

دلم می خواست در صحراهای وسیع و خلوتی بدم و فریاد بزنم.

دلم می خواهد سم مهلکی روی لب های تو جا بگیرد. لب های تو را ببوسم و در زیر پای تو در هوا صاف و آزاد، دنیا را وداع کنم.

این هم برای من میسر نیست! پس چرا زنده ام؟ از من نپرس برای چه؟ شاعر خلقتی است که هنوز دیگران عجایب آن خلقت را کاملاً ادراک نکرده اند. توصیفات اشخاص درباره ی او یک نوع مقاربت روحانی است.

فکر کن. به این حسرت نبر که چرا قصرهای مرتفع و باغ های مجلل نداری. آن ها را جنایت و خیانت فراهم می آورد. اگر طبیعت به تو قلب نجیب و همت عالی داده است خوشحال خواهی بود که نسبت به تمام آن تجملات بی اعتنا هستی.

درباره ی شوهرت، وقتی که او را شناختی و بر دیگران ترجیح دادی، او برای تو مایه ی تسلی آلام باطنی می شود.

نمی دانم با این پریشانی خیال زندگانی را امتداد خواهم داد یا نه. می بینی عالیہ! عالیہ! من از همه چیز سیر و بیزار هستم. فقط و جاهت و محبت تو می تواند مرا نگاه بدارد. با مریض خودت مدارا کن.

نیما

نامه شماره ده:

شب 21 اردی بهشت 1305

عالیه! عزیزم

گمان نمی بردم در این شب تاریک برای کسی که اگر او را به هر جایی عالم ببندند وصله ی ناجور عالم است، کاغذ بنویسی.

چندین ساعت است چیز می نویسم. حس می کنم خونریزی های مهمی عن قریب می خواهد در عالم رخ بدهد. چرا از این ستاره آتش می بارد؟ چرا همه جا به ساحت جنگ مهیبی تبدیل یافته است؟

نمی دانم این خیال از کجا در من قوت یافته است. وقتی که یک ساعت قبل برای انجام کاری اتفاقا از یک معبر پر جمعیت این شهر (لاله زار) عبور می کردم دلم می خواست کور باشم تا شکل و هیكل ناپسند انسان را نبینم. کر باشم. صدایش را نشنوم. یک وجود آشفته و یاهی و فراری از مردم، مثل من، وجودی است که طبیعت بدتر از آن را پرورش نداده است.

فکر می کنم با چه چیزی می توانم زندگی را دوست بدارم. به یک جا دست می گذارم دستم به شدت می لرزد. پا می گذارم. زیر پایم زلزله ی شدیدی احداث می شود.

اگر مدت های مدید با من زندگی کرده بودی از حالات یک شاعر تعجب نمی کردی.

گل کم طاقتی را که نمی توان به آن دست زد و آن را چید، آن گل، قلب شاعر است.

چرا مثل یان ابر منقلب نباشم. مثل این ابر گریه نکنم؟ چرا مثل این ابر متلاشی نشوم؟

نه، نه! اگر زندگانی برای باور کردن و دوست داشتن است من مدت ها باور کرده ام و دوست داشته ام. مدت ها راست گفته ام و دروغ شنیده ام. حال بس است.

آن چه بنویسم جز پریشانی چیزی از جبهه ی آن احساس نخواهی کرد. پس خاموش می شوم.

دوستار مهجور تو

نیما

نامه شماره یازده:

24 اردی بهشت 1305

عزیزم

می نویسی با دوازده دختر دوست هستم؟ به من بگو در سینه ام دوازده قلب وجود دارد؟

کدام هوس بازی می تواند در میان محبت های شدید دوام پیدا کند؟ انسان آب را می ماند: وقتی حواسش مثل جرعه های این مایع لطیف جمع شد، به یک جا سوق پیدا می کند. بدون تردید هر کس یک گل را بیش از گل های دیگر دوست دارد. زیرا سلیقه با همه ی جهات مطابقت نمی کند و محال است ذهن در اعمال خود به یک طرف بیش تر متوجه نشود.

عالیه! باور نمی کنی آن گل تو باشی؟ مختار هستی! به تو اختیار داده شده است کوه بزرگ را از جا بکنی. چرا از متزلزل کردن یک قلب کوچک عاجز باشی؟

اگر بخواهم تو را از این کار که متزلزل کردن قلب من است، ممانعت کنم مثل این است که خواسته باشم سلیقه و استعداد خودم را به تو تحمیل بدارم و تو که خوب حس می کنی به چه چیز مستحق تری قبول نخواهی کرد مردی که متاع را ارزان خریده است به تو چیزی را تحمیل کند.

تصدیق می کنم چیزی از قلب کم بهاتر نیست و من تو را با قلبم خریده ام حال مرا سرزنش می کنی. زیرا نتوانسته ای از روی قلب من این خطوط را که خطوط یک سکه ی به نام تو ترسیم شده است، بخوانی.

چطور ممکن است در حالتی که خودت دعوی اعتبار می کنی من اعتبار نداشته باشم، زیرا من سکه ای هستم که به وجود تو اعتبار می یابم.

شکل تو، اسم تو و آثار تو همیشه با من است. برای این که این یادگارهای ثابت را نگاه بداری محتاج نیستم در دست تو باشم. نه و محتاج نیستم امشب پیش تو بیایم.

عالیه! مرا سرکوب و خرد کن. یک قطعه ی کوچک من باز آثار وجود تو را نشان می دهد. مرا آتش بزن، به قالب دیگر بریز. جنسیت و مقدار من همان خواهد بود.

اگر گرد و غبار ایام روی یک سکه نشسته است به طوری که آن سکه را نتوانی بخوانی و شناسی آن را بردار روی آن دست بکش، آن را صیقلی کن. به تو معلوم خواهد شد یادگار وجود چه کسی است.

قلب شاعر دریای بزرگ است ببین دریا را که با تمام وسعت خود به اندک نسیمی سیمایش را پرچین می کند. چرا اندک سوء ظنی سیمای مرا غمگین و متفکر نکند، در صورتی که طبیعت قلب مرا حساس تر از قلب های دیگر آفریده است؟

به تو بگویم چه چیز باعث بدگمانی من شده است: محبت، برای این که تو را دوست می دارم! با وجود این که خواستم دوستی ام را مخفی بدارم آن را آشکار می کنم. شخص محتاج است دوستش را بشناسد، زیرا می خواهد به او اطمینان کند.

تو جز با راستی و دوستی نمی توانی قلبی را که می خواهد دنیا را تغییر بدهد تغییر دهی. ولی یک نکته ی قابل دقت در این جا وجود دارد که اشخاص با یک کیفیت ساختمان دماغی آفریده نشده اند تا تمام یک طور حس و مشاهده کنند.

شاعر، این خلقت عجیب و نادر طبیعت از راست، دروغ بیرون می آورد، حساب کن. از چشمش بترس. وقتی به مردم نگاه می کند مردم در نزد او اوراق یک تاریخ ممتد و یادگار روزهای کهنه و مبهم اند. اگر هیچ

کس نتواند این اوراق را بخواند، شاعر می خواند. حال با هم معامله می کنیم ولی یقین بدار ضعفا و بد بخت ها، زن ها و قلب هایی که اسرار مشوش آن ها را کسل کرده است از من بزرگتر و بهتر و حامی و پناهی ندارند.

تو در این راه خوب رو به پناهگاه خود می روی ولی لازم است يك قدم از سوي جاده منحرف نشوی ، مگر این که در این انحراف دست مرا بگیري

در سایر اوقات فکر تو به تو دستورهایی جداگانه ای می دهد ولی هیچ کدام از این ها شبیه دستورهایی نیستند که از طرف يك قلب طاغي و شعله ور به عالم داده می شود.

چه قدر این اشکال در نزد من منفور و مرده است! این ها چه جانوران زشتی هستند که در معابر پر جمعیت حرکت می کنند! مرگ محبوب را به من بده و منظره ی این شهر را از من بگیر! زیر این سقف های خفه، در شکاف این دیوار های ساکن، کی می تواند به من يك قلب سالم را نشان بدهد؟ هیچ کس.

زبان عشق را خوب می شناسی. عالیله! همین طور قلبی را که درد می کشد، می شناسی. در این صورت من برای محبت تو با وجود هر تهمتی که به من می زنی تا مرگ پرواز می کنم. زنده باد عدم.

يك متهم بدبخت و ناشناس که تو را دوست می دارد.

نیما

نامه شماره دوازده:

25 اردی بهشت 1305

عزیزم

به من سخت می گذرد که تو تب کنی. کاش تمام حرارت ها یک جا جمع می شد و به جای این که ذره ای به اندام تو نزدیک شود، قلب سمج مرا می سوزانید.

با این که این همه مردمان شیرین وجود دارند که کارشان به گمراه کردن معصومین می گذرد، آیا تب مقری در آن پیدا نکرد که به تو حمله برد؟

از شدت فکر و آلام باطنی حس می کنم دچار یک ضعف و خفگی قلبی شده ام. آه! یک دفعه آتش می گرفتم با وجود این تمام حواسم پیش تو است. چه چیز بیش تر از این قلب را به مصائب نزدیک می کند که انسان زود دوست بدارد و زود تسلیم بشود. و از این گذشته کدام بدبختی بزرگتر از این؟

تو تب داری، نمی خواهم حرف بزنی، ولی تب تمام می شود و باید بدانی در این مواصلت به کار مهمی که خیلی ها آرزو داشته اند اقدام کرده ای و تاریخ و آینده به تو نگاه می کند.

عالیه! عالیه جز من و تو کسی در بین نیست. همه جا تاریک همه جا مجهول. به من اجازه بده امشب پیش تو بیایم!

نیما

نامه شماره سیزده:

1 خرداد 1305

عالیه ی عزیزم

میل داشتم پیش تو باشم. چه فایده یک شمع افسرده خانه ات را روشن نخواهد کرد، بلکه حالت حزن انگیزی به آشیانه ی تو خواهد داد.

به من بگو از چه راه قلبم را فریب بدهم؟

زندگانی یعنی غفلت چه چیز جز مرور زمان این غفلت را به قلب شکسته یاد بدهد.

عالیه! چه وقت مهتاب می تابد. کی فرزندش را در این شب تاریک صدا می زند؟

افسوس! همه جا سیاه است. ولی تو نباید سیاه بپوشی. راضی نیستم در حال حزن به اینجا بیایی. خوب نیست. خواهی گفت به موهومات معتقدم. بله، بدبختی شخص را این طور می کند. درد آدم را به خدا می رساند.

دیشب تا صبح از وحشت خوابیده ام. کی مرا دیده بود آن قدر ترسو باشم و مثل بید بلرزم؟

یک شعله ی نیم مرده، یک کتاب آسمانی و یک پاره ی خشت، گوشه ی اتاق پدرم، جای پدرم را گرفته بود. مگر روح با این وسایل حاضر می شود، شاید! پدرم! پدرم!

دیشب دست سیاهی مثل به سینه ام فشار می داد. چرا دیوانه را در وسط شب هم آسوده نمی گذاشتند؟

از ترس به مادرم پناه بردم. عجب پناهی. به راه افتادم. پاهایم می لرزید. سایه ی یک درخت شمشاد مرا به وحشت می انداخت. عالیه! پس با من مهربان و وفادار باش. عمر گل کوتاه است.

نیما

نامه شماره چهارده:

شب 2 خرداد 1305

عالیه

به خانه ی بد بخت ها نظر بینداز. این شمشادها را که این طور سبز و خرم می بینی، پدرم با دست خودش آن ها را اصلاح کرد. آن چند گلدان کوچک را حالیه غبار آلود است خودش مرتبا چید. به ما گفت به آن ها دست نزنید!

روز بعد روزنامه ای دستم بود، از من پرسید در آن چه نوشته اند؟

جواب دادم يك نفر در حدود جنگل یاغي شده است. از این جواب آثار بشاشتی در سیمای پدرم ظاهر شد، پهلوان انقلاب سرش را بلند کرد، گفت: معلوم می شود آن ها را تحریک کرده اند. گفتم يك فصل از کتاب «آیدین» مرا در این روزنامه نقل کرده اند. روزنامه را از دستم گرفت. آثار پسر شاعرش را می خواند. چند دفعه از گوشه ی درگاه نگاه کردم دیدم به دقت و حرص زیاد هنوز مشغول خواندن آن فصل است.

چه قدر از برومندي و يکه بودن پسرش خوشحال می شد. این آخرین مقالات و مکالمات من با پدرم بود. يك روز پیش از ورود مرگ. بعد از آن دیگر...

به تو گفته بودم شب دیگر به مهمانخانه «ساز» می رویم. او را می خواستم دعوت کنم.

پدرم می خواست زمین بخرد. خانه بسازد. دیدی عالیه، عروس يك شاعر بدبخت، چه خوب زمین کوچکش را ارزان خرید و ارزان ساخت.

نیما

نامه شماره پانزده:

17 دي 1305

عالیه ی عزیزم

نزدیک نیمه شب است. نمی توانم بخوابم. واقعه ی اخیر در زندگانی نویسنده بیشتر اهمیت دارد. دیشب خواستم از تو احوالپرسی کنم. مانع شدند. از دور به اتاق خودمان نگاه کردم. چراغ را خاموش دیدم. دیدن این منظره، مرا غمگین کرد. ناچار از دیوار بالا آمدم. مدتی روی پشت بام نشستم، ایراد نگیر، محبت داشتن منوط به این نیست که شخص پول فراوان داشته باشد یا زیاد از حد وجیه و محبوب باشد. اگر خطایی از من سر زد، کدام انسان بدون خطا زندگی کرده است؟

این هم در نتیجه ی جنونی است که صدمات زندگی برایم فراهم کرده است. خودت می دانی. طبیعتا تا دو جنس به هم جوش بخورند با هم کشمکش دارند.

ولی این دفعه دعوا بی موضوع بود. هوا سرد شده، سرما خوردی.

ناخوش شدی. این خطای طبیعت است. بلکه خطای خود توست. چرا به حمام رفتی؟

بالعکس به من تهمت زدند. می دانم اوضاع به کلی در این روزها به همین چیزها دلالت داشت. تو به من تهمت می زنی که با دخترها رفیق هستم، آن ها تهمت می زنند از شر زبان من ناخوش شده ای. متشکرم! مفارقت شیرین است. از دشمنی کم می کند و به دوستی می افزاید. قلب نارضا را هم تسلی می دهد اما...

به جنگل های «نی تل» قسم من فقط یک نفر را دوست دارم و متارکه ی اخیر موضوعی نداشت، مثل این بود که عمدا با فحش اسبابی فراهم آورند که من از آن جا دور باشم.

از این ها گذشته خیلی اسباب نگرانی است. مخصوصا وقتی که می شنوم کمرت را سوزانیده اند. قلبم را سوزانیده اند.

پس نگذار در این تنهایی کسی که هیچ کس را ندارد و امیدش رو به انقطاع است گریه کند و در این گریه به خواب برود...

نیما

نامه شماره شانزده:

19 مهر 1306

عزیزم!

امروز صبح، تا کنون، خیلی دلوپس هستم! نمی دانم چرا! مثل مقصری که می خواهند او را به محبس ابدی بسپارند. حس می کنم انقلاباتی در زندگانی من، به من نزدیک است. بدون سبب دلم می خواهد گریه کنم. شاید خوابهای آشفته ی دیشب سبب شده باشد به هر حال به قلب شاعر چیزهایی می گذرد که در قلب دیگران نمی گذرد.

شعر «بوته ضعیف» را بخوان. به واسطه ی مخالفت با باد سرنگون شد.

من میل دارم با من دوست باشی نه کسی که به خودت عنوان زن و به من عنوان شوهر را بدهی. من از بچگی از کلمه ی زن و شوهر بیزار بودم. واضع کلمات: احتیاج یا طبیعت، خوب بود از وضع این دو کلمه خودداری می کرد. به تو گفته ام تو را دوست دارم در صورتی که...

اگر با من یکی شدی کارهای بزرگ صورت خواهی داد. بین سایر دخترها سر بلند خواهی شد. اگر جز این باشد آگاه باش: پرنده ی وحشی با قفس انس نخواهد گرفت.

این کاغذ چندمی است که می نویسم. یا شوخی فرض خواهی کرد یا سرسری خواهی خواند. در مقابل، من به خودم خواهم گفت: او به طبیعت واگذار کرده است. ولی این خطاست. برای این که انسان عقل دارد تا بر طبیعت غلبه کند و آن را، تا حدی که ممکن است به دلخواه خود در آورد.

کاغذ بعدی را وقتی خواهی خواند که بعد از خواندن آن، دیگر آن پرنده ی وحشی را در قفس نبینی و در میان یأس و پشیمانی و اندوه، که ناگهان ضربات قلبت را نامرتب کرده است، تعجب کنی او از کجای قفس پرید. پرهایی او که ابتدا با حرف های تو بریده نمی شود. پرهایی که او را تا اعماق روح تو پرواز داده است، بارت از خیال و عشق اوست.

نیما

نامه شماره هفده:

عالیه ی عزیزم

چیزهایی که زبانی برای مردم گفته می شود وقتی که مؤثر واقع نشد باید آن را نوشت، ممکن است در صورت ثانی اثر کند.

به این جهت می نویسم. تو وقت داری که فکر کنی و آن وقت یقین خواهی کرد چیزی را که می نویسم در موقع نوشتن آن فکر کرده ام.

در کوهپایه، جایی که قدم به قدمش را با من تماشا کرده ای، اواخر پاییز کبک هایی پیدا می شوند که می خواهند شکارچی را گول بزنند: سرشان را زیر برف می برند دمشان را به هوا. چون خودشان شکارچی را نمی بینند خیال می کنند شکارچی هم آن ها را نمی بیند!

دیشب وقتی که از اتاق بیرون آمدم و چشمم به ماه افتاد، افسرده شدم. گفتم عالیه بی شباهت به این کبک ها نیست و همین حالت که عبارت از خود را علناً مخفی فرض کردن باشد در روح انسانی وجود دارد. وقتی که کسی را نمی شناسند خیال می کنند کسی هم آن ها را نشناخته است.

ولی نبض تو در دست من است. تو بی جهت به من می گویی بوالهوس. کدام بوالهوس عطر صبح و اتوی پیراهنش را فراموش کرده است. صبح از در خانه بیرون نمی روند مگر با بزرگ کامل. این اشخاص تمام پولشان را برای ظاهرشان خرج می کنند و تمام باطنشان را به یک پول می فروشند. نه عقیده ی ثابت دارند نه استقامت.

شاید تحریر زیاد، اعمال شاقه ی فکری، ناجور بودن با مردم، خدمت بدون مزد به ملت، گمنامی و فقر من دلیل بوالهوسی من باشد.

درست است من یک وقت جور دیگر بوده ام، ولی عالیه خیلی لجوج هستم و زیاده از حد بد بین.

چیزهایی را که خیلی قبل از این روزگارا نوشته ام و برای تو خوانده ام برای این بوده است که وجود محبوب تو را بیش تر به خودم نزدیک کنم. تو مقصود مرا نمی دانی.

اگر چند سال زودتر به هم می رسیدیم به تو می گفتم هر پرنده کجا آشیان دارد! حال از تو شکوه نمی کنم. از تصادف! جهت این است که در ابتدای مواصلت خیلی لایبالی و بی قید شده بودم. پس تو این قدر بی قید نباش. روی این امواج، زندگانی به پل کوتاه و تنگی شباهت دارد. کمی بی قید برای لغزیدن و تسلیم شدن به امواج غضبناک کافی است. این امواج، حوادث است. انسان با قابلیت و تدابیر شخصی ممکن است آن ها را پس و پیش کند، ولی نمی توان آن ها را کوچک شمرد.

به تو یک فکر خوب بدهم. چون نوشته می شود شاید اثر کند: سعی داشته باش در قلب کسی که با او زندگی می کنی یادگارهایی بگذاری که در ایام پیری، موقعی که خواهی نخواهی شکسته و ناتوان می شوی، آن یادگارا مانع از این باشند که آن آدم از تو دور بشود.

ظاهر آرایبی برای خود مقامی دارد ولی همین که از بین رفت به آن حباب های خالی شباهت خواهد داشت که از سقوط قطرات باران روی آب تولید شده و انعکاسات رنگارنگی در سطح آن تصور یافته باشد. چون باطن ندارند، بر می خیزند. روی کار آمده، دورانی دارند پس از آن مثل خیال های گریزان، مثل درآمدهای اول تو، زود از بین می روند.

عالیه ی عزیزم! محبت های ظاهری فناپذیر هستند، ولی همین که باطن و حقیقتی داشت برای همیشه حکم فرمای قلب انسان واقع می شوند. برای این که در موقع زوال صورت باطن، نایب مناب صورت خواهد شد.

اگر در من فکر و احساسات خوب سراغ داري عاليه! به توقعات من اهميت بده.

من از تو يك چيز مي خواهم: «با من يك جور باشي» در اتاق تنها. سرت را به دو دست گرفته فكر كن...

نیما

پایان.